

انقراض فیلهای صورتی پرنده

مجموعه داستان طنز

نوشته

علی رمضان

دبیر مجموعه: فاضل ترکمن

فهرست

۷	کار هر کس نیست...
۱۳	بزرگان جهل و حقیران دانش
۱۹	جایی برای پیروزان نیست...
۲۹	تاریخ ظهور و سقوط تایتانیک
۴۳	بزرگ نمیر...
۵۵	افسانه‌ی گوسفند خنگ و قورباغه‌ی افسرده
۶۵	شلمرودیان
۷۵	داستان جبر و مثلثات و حتی هندسه‌ی مسطحه
۸۳	حاجی قیروز
۸۹	عموتوروز و جواته‌زدن یک تردید خطرناک
۹۵	شیرین‌ترین داستان جهان
۱۰۱	انقراض
۱۰۷	یلران سختی در راه است...
۱۱۱	شادش کن

کار هر کس نیست...

داستان از همان صبحی شروع شد که مرد کهن رفت و دید گاوش مُرده. گاو بی حرف پیش مُرده بود و اصلاً حالیش نبود، که حالا وقت شخم زدن زمین است و مردم هزار بدبختی دارند. به هر حال اگر بز بود، اینطور نمی شد. یعنی حتما چند روزی را تحمل می کرد و لااقل بعد از شخم می مُرد. اگر خر بود که تا خود درو هم صبر می کرد و بعد می مُرد. اصل حرف اینکه، این طور ملاحظه ای دارند خرها ولی خب این گاو نه مرد کهن، گاو بود، و آن قدر هم گاوانه مُرده بود که دیگر هیچ کار نمی شد کرد.

پس مرد از سر ناچاری، تفریحی خیش را به پشت خویش بست و در زمین به راه افتاد.

هوا داشت تاریک می شد که دست آخر به جان کندن و پاره گشتن طناب و خیش و مرد، زمین شخم خورد.

مرد کهن به محض فراغت از کار، سرش را بلند کرد و در پرسپکتیو، زمین شخم خورده را نگاه کرد که تا چشم کار می کرد، کار می کرد.

مرد که از این همه کار، حال خوشی داشت، بلافاصله سرش را به زیر انداخت تا سر به زیر بازی و فروتنی دریاورد که ناگهان سرش در توبره ای فرو رفت و بعد هم همینطور یک هویی، پشتش سوخت.

ولی شانس آورد که اتفاق بدی نبود درد شلاق با صدای آشنا و دل آزار کدخدا همراه شد. و کدخدا گفت: "راه بیفت حیوون" مرد کهن ولی خودش خوب می دانست، که مرد است و آدم است و گاو نیست. پس اصلاً از این اتفاقات به دلش بد راه نداد.

به هر حال هوا تاریک بود و کدخدا، پیر و زهوار در رفته و بی چشم و چال و چاک و دهن.

پس مرد صبوری پیشه کرد و به احترام سن و سال و زور کدخدا، در سکوت کامل افسار نداشته اش را داد دست کدخدا و رفت داخل طویله. کدخدای پیر و دلسوز و نفهم هم تا خود طویله حیوان کهن نوعی را شلاق کش کرد که این شلاق کش در آن زمانها غیر از دردش، یک طور فحش هم به حساب می آمد.

در ادامه، مرد آن شب را در همان طویله، با اختیار خودش، اما به ناچار صبر کرد و هیچ نگفت و گذاشت و گذشت. اما پیرمرد که گذاشته بود و نمی گذشت، فردا صبح هم همینطور ناشتا و همانطور توبره به دهان، مرد کهن را بست کنار گاو نر و برد سر زمین و گرفت به شخم.

مرد کهن که دید، بینایی کدخدا در روز روشن با شب تاریک فرق نمی کرد و زورش هم هنوز زیاد است، همچنان فاز صبوری را ادامه داد و صدایش را درنیاورد. هرچه بود دیروز زمین خودش را یک تنه شخم زده بود، پس حالا با کمک یک گاو، آن هم نر، این که دیگر کاری نداشت. آن هم زمین کوچک و بی انتهای این پیرمرد مهربان ناتوان نامرد که شخم زدنش وظیفه ای امثال همین جوانها و مردهای کهن است دیگر.

و این همان کاری بود که مرد به همراه گاو نر انجام داد. او به شخم زمین افتاد. البته آن گاو نر هم با همه ی گاو بودنش، بالاخره تر بود و می فهمید که با وجود یک مرد دیگر، می شود از زیر کار در رفت. پس از یک جایی به بعد، گاو، بار خیش و خویش را روی تن مرد انداخت و خود را راحت کرد. مرد هم در ادامه، هم خیش را می کشید، هم خویش را و هم لش گامبوی آن گاو بی خاصیت را.

به هر حال هرچه بود و هر چه شد مهم نبود. چرا که دیگر